

... ما همه سر و ته یک کرباس بودیم، چه آن گوسفندی که مطیعانه به کشتارگاه رفت، چه آن دستیاران مودبی که به ماموران مجری احکام اعدام یاری رساندند. ما هر نقشی که ایفا کردیم، با سرکوب غرایز انسانی مان، به طرز غریبی مطیع و گوش به فرمان بودیم. چرا هیچ وقت سعی نکردیم از پنجره ها به بیرون بپریم یا تن به یک ترس نامعقول بدهیم و فقط پا به فرار بگذاریم- فرار به جنگل ها، فرار به شهرهای دورافتاده، یا خیلی ساده، فرار به قصد کشته شدن با رگبار گلوله های ماموران؟ چرا وقتی داشتند خانه هایمان را زیر و رو می کردند مطیعانه به کناری ایستاده بودیم و آنها را تماشا می کردیم؟ چرا ماندلشتام مطیعانه به همراه آن دو مامور رفت و چرا من خودم را مثل یک حیوان وحشی روی آن دو مامور نینداختم؟ چه چیزی برای از دست دادن داشتیم؟ بی شک از این نمی ترسیدیم که به مقاومت در برابر بازداشت متهمان کنند. زیرا چه مقاومت می کردی چه نمی کردی، هیچ فرقی در سرنوشت پایانی ات نمی کرد. آن رفتارهای مطیعانه ی ما در هنگام بازداشت شدن، به مقوله ترس ربطی نداشت. این چیز کاملاً متفاوتی بود: نوعی حس فلج شدگی برآمده از عجز خود فرد بود، که همه ما- نه فقط آنهایی که کشته شدند بلکه خود قاتلان هم- به آن مبتلا بودیم. ما له شدگان نظامی که هر کدامان به نحوی به ساخته شدن آن کمک کرده بودیم، حتی قادر به مقاومت منفعلانه هم نبودیم. فرمانبری ما فقط باعث تشویق و ترغیب کسانی می شد که فعالانه به این نظام خدمت می کردند. چگونه می توانستیم از این چرخه باطل بگریزیم؟.....

.....

برگرفته از کتاب « امید علیه امید، روشنفکران در عصر استالین » نوشته نادرزدا ماندلشتام